بسم الله الرحمن الرحیم   بسم الله الرحمن الرحیم

۱

اما راویان اخبار و ناقلان آثار

و طوطیان شکرین گفتار چنین

روایت کرده اند که در شهر فارس بادشاهی

بود نام او بهرام گور میگفتند قضارا روزی

شاه بهرام در ولایت فارس منادی کرد

که جمله لشکر گاه حاضر شوند از خورد و بزرگ

و پیر و جوان چون فردا گردید تمام خلق

حاضر به تماشا شدند القصه بهرام خود

حاضر شده دید شاه بغیر از گوره خر شکار نکرد

پس در یمن تجسس بودند در همین اثنا گوره خر

در نظر شاه افتاد که مثل آن گوره خر هرگز ندیده بودند

شاه بدنبال [illegible] به بند وجود

امر کرد تا تمام خلایق حلقه بسته

کنند وایستاده شوند که مبادا

گوره خر برود بهرام این بگفت

وخود پیشتر برفت هر چند شاه

پیشتر برفتی گوره خر می گریخت

تا آنکه شاه بهرام کمند انداخت

گوره خر انداخت واورا بگرفت

ودست بر پشت او میکشید گوره

خر میخواست تا [illegible]

یاران شاه زینت و طعام

متصع طلب نمودند

۲

تمام خلایق [illegible]

شاه اندک اندک تشنه میراند تمام
خلایق و لشکر در نظاره بودند که
ناگاه گوره‌ای به سوی آسمان متوجه
شده و باد شاه را گرفته روبسوی
آسمان کرد و تمام لشکرهای
گرد و جاها خاک میکردند
دیگر به وزرای مسکند و لیکن
سودی نداشت تا زمانیکه شاه
بهرام از نظر مردم غایب شد و غوغا

بعد از آن اکابران
و سرداران برگزیدند
به اکابران و سرداران
نشسته مشورت
کردند که شاه بهرام را

بعد ازان سراغ بادشاه را کیم تمام لشکر
متفق شده وزیر را جای نشین شاه کردند و
همه اطاعت او قبول کردند و وزیر به بادشاهی
مشغول گشت و شما وزیر را درینجا گذارید تا بر سر داستان
او آمدن از حقیقت بار شاه بشنوید چون
کوره خر شاه را بر کهکشان فلک برده شاه بر
دست خود در کتف کوره خر بپیچیده و از زنده گانی
دل بر داشته حق سبحانه تعالی را به یگانگی و بهزار یکنام یاد کرد
تا آنکه کوره خر به نشیب شده مرحله به مرحله بر زمین فرود
آمده شاه را بر زمین نهاد و خود غایب شد

نظر کرد باغی دید که مثل آن باغ در عمر خود ندیده بود
هزاران درختان پر از مرغان خوش الحان نشسته و
هر طرف کوشکها و عمارتهای عالی سر بر فلک کشیده و در
هر خانه تختی دید که به تکلف آراسته و خنجرهای طلا و نقره
مرصع از چوب آبنوس بر کرده تختگاه برابر آورده و
کلیمهای زبرجد بران باغ پیوسته و جوئی بارهای آب
روان و فرشهای عالی انداخته و هر گونه سازهای دلنوازها
صدا از هر گوشه می آید و صراحیان طلا و مرصع از می پُر
و پیالهای بلورین و زمرد و میوهای تر و خشک بر غابها
موجود و کبابهای هر قسم در طبقها پخته و مهیا طیار نهاده
بهرام شاه شکر خدا را بجا آورده و غمهای خود را
فراموش کرده چند پیاله می بنوشید و چند کباب

تمام

[illegible] حضرت [illegible] زیب [illegible] دلبران

٦

تناول نموده وچون از باده اندک سرگرم شده اند
که ناگهانی از جانب باغ دیوی دید چون کوه پاره پیدا
و تمام بدن او چون شیر و خالهای سفید و زرد
و سرخ و سبز و سیاه بر بدن او و لباس حریر پوشیده
و زنجیری چند از طلا بر کمر استوار کرده از
دور شاه را سلام و کورنش کرده و به جای
خدمت بلب ادب بوسیده و پیش آمد و گفت
ای شاه بدانکه این گشت جی بخدمت شما می کردم
و در باغ ترا آورده ام و روزی ترا می در شکار
دیده بودم هم از دل و جان عاشق خلق و خوی شما
شده بودم و هر روز بصورت دیگر شده می آمدم
و شما را میدیدم امروز بصورت گوره خر

شده آمدم و شما را دیدم و بدینجا آوردم پادشاه
گفت بسیار خوب گفتی حالا بیا تا ما و تو
صحبت داریم و پیالهٔ چند در گردش بیاریم
و غم از دل دور کنیم دیو سفید پیش بیاید
و در برابر شاه بنشست و چند پیاله بخوردند
شاه بگفت ای دیو سفید این سارنا را که
میخواهد شد دیو سفید فی الحال سرمهٔ سلیمانی
در چشم شاه کشید چون جانب راست نظر
کرد دید که هزاران پری و پریزاد ایستاده و چون جانب
چپ نگاه کرد دید که هزاران دیو عفریت که هر یکی
از جای خود بودند و تمامی در سلام آمدند دیو
سفید به پریزادان اشارت کرد آن

پریان بتمامی تعظیم شاه بجا آوردند

٨

و پریان صاحب جمال سازها و نوازها

در نوازش در آوردند و رقاصی آغاز کردند

چنانکه صحبت گرم شد که شاه در تعجب

آمده و با دیو سفید گفت ای برادر کانکی

مرا ایشان آوردی القصه تا آن روز

صحبت داشتند روز دیگر دیو سفید به

شاه التماس کرد که از جمله پریان

هر کدام را بخاطر پسند افتد در خدمت

عالی شه شاه پریزادی آغوش کرده

بود به دیو سفید گفت فلان پریزاد

من بگذار تا آن پریزاد دیو سفید خدمت شاه

دیو سفید در آمده سلام کرده و باز صحبت
گرم کردید در آن باغ با عیش و عشرت
ذوق میکردند روز دیگری بود که
دیو سفید آمده زمین خدمت ببوسید
و گفت ای شاه عالم معلوم شما بوده باشد
که برادر من بنام سرخواب دیو است
در دویم قلعه کوه قاف نشسته داد
که خدا امیشوه کسی خود را بطلب من
فرستاده اگر حکم عالی شود ده روز رفته
ادا کرده اگر خدا کرده باز بیایم شاه گفت عنایت
مهربانیست دیو سفید از بغل کلیه طلا

هزار مرتبه اری
باغ بهمرنیست
اما بشرط انکه
خواهید رفت دیار
تفرج نموده باز قفل
کنید ای بگفت

و بیگم بیست … دروازه دیدند که بیست آ … قفل طلا زده اند … بیست … پیش آمد … و در آن باغ چون قدم در باغ … ها عجیب دیدند … با نگاه در دروازه …

۱۵ کہ از دیدنش حیران شد تمام خشت طلا و نقره و آبهائ
روان چون گلاب و هزاران گلها که نام آن با بکمفانی رست
نیاید شگفته در میان باغ دریچه دید که یک و سنگ راه به
و عمارت عالی سر بر فلک کشیده چون نظر شاه ابتاد
بسیار خوشوقت گردیده در ته بوته گلی تکیه کرده خواب
رفت بعد از ساعتی بیدار شد که آواز کبوتر بگوشش
می آید دید کبوتر سبزی بر کنگره قصر نشسته
د چشم شاه بالا نظر کرد که همه کبوتر بر کنگره
قصر نشسته بعد از لمحه پرواز کرده نزد دریچه فرود آمدند

[illegible]

آن پریهی [illegible] تو میشود شاه ازین جا بنهان

میرود [illegible] پشت باد پریزاد رسانید و جامهٔ او را

در بغل گرفت باز آمده در زیر بوته گل بنشست

و پریزادان در میان آب با خود میگفتند که دیو سفید ش

آدمیان را آورده است و میگویند که تحس جمال و

کرهیم نمیرسد پس ضروریست که او را از دور تماشا

کنیم خواهر خورد این گفت حرفش میگوید

که شاه آدمیان که تحس جمالش نظری ندارد دعوی او کسی نخواهد

جاماته شاید که در میان ما کسی عاشق روی و شود

[illegible]

باغ بهشت و عاشق بر جمال مهمان آرای حسن
بانو و کردن پیراهن بکفت دیو سفید پنهان از
دل دیر دردر کشید کو یا کوهای عالم بر هم خورد و زار زار
بکریست جوی آب از دیده اش روان شد بعد از
ساعتی برخواست متوجه حال شاه بهرام شد
کفت بلی خود کرده را درمان نیست آخر کار خود
گناه تو نیست خود کرده ام که ترا اینجا
و کلید باغ بدست تو دادم و الحال حسن بانو را بتو
بخشیدم لیکن حسن بانو بتو کی بر در خواهم آورد
شاه بهرام کفت قسم بخدای عظیم است که او
بهتر از دل و جان عاشق است و مرا بسیار محتاج
دیو سفید چون این سخن بشنید باز بهم خورد کفت
حسن بانو را بتو بخشیدم ... او را طلب نماید

ش ه شکر و احسان دیو سفید را بجا اورده پریزاد
پری را حکم کرد که حسن بانو را بیارید پریزاد رفته حسن
بانو را بیاورد دیو سفید گفت ای حسن بانو این
پادشاه همدان است و تمام عالم باو وابسته
است از تقدیر الهی چنین واقعه روی داده است
که شیفته مایل شده است و تو باو عاشق شدی
من نیز از شفقت دست بر داشتم بر تو ارزانی باد بسا
... را طلب کردند و می در گردش ... و ساز
ها بنواز ... در اوردند بعیش و عشرت مشغول
شدند قصه وزیر شاه بهرام مشغول باشد
پس شه غایب شد تمام اکابران و کاردانان دار
کان دولت وزیر را پادشاه ... مدتی
پادشاهی کرد و در حرم پادشاه حرام نگاه کرد و با هم

... دن حمل ... یا بلک ... [illegible] ... زنت

گفت ای ... که حرام بر من میا و اگر نه زهر خورده خود

۱۴ را هلاک خواهم کرد این خیال فاسد را از خود دور کن

وزیر چون این سخن بشنید او را ... فرمود و حکم

کرد که او را آسیب و زیان نه بیند و بگذاشت ... [illegible]

آب باد ... مدتی بگذشت حمل او ... خدای

تعالی پسری داد بسیار خوب روی و پاکیزه و ... [illegible]

خانه ... ساله شد شبی شاه بهرام ... [illegible]

... چون بیدار شد با ... بالو گفت من امشب

خواب پریشان دیدم ... که یکبار ... [illegible]

... چندین ... است که من از ... خود ...

... بالو گفت ... من ... [illegible]

... چون ... آمد ... [illegible]

... خود ... [illegible]

... تخت ... [illegible]

... داد گفت ... [illegible]

موی ... بسوزانند . ... [illegible]
ن عیاران دلیر را فرمود که ... را بر دارید و ... [illegible]
آن ... را رخصت کند ... آمد ... تخت ... [illegible]
... شاه ... اندر ... روز
15 بر دارند ... تا ... فارسی ... سپاه ... [illegible]
... خود ... خواهم کرد
لطف ... مورد ... لعنه ازان ...
و از ... اطلاع بکرد ... که با خلق چه سلوکی دارد ...
... را فرمود که شما بسوز ... بشوید ... بار گیتم
و ... در ... دلیران همچنان ... کردند ... [illegible]
... فرود آمدند ... دار ... طلبید احوال ... وزیرا
... که با خلق چه سلوکی دارد ... مردم ... [illegible]
... گفت که بادشاه ما ... بسیار رحم دل بود
عادل بود نام او شاه بهرام بود ... [illegible]
و حقیقت ... گفت ... [illegible]
ظلم ... بر مردم رعایا ... [illegible]
... کرده ... دولت ... کرده تا ...
... خود را از ... نگاه داشت ... [illegible]
... خود ... او را ... قید کرد ...

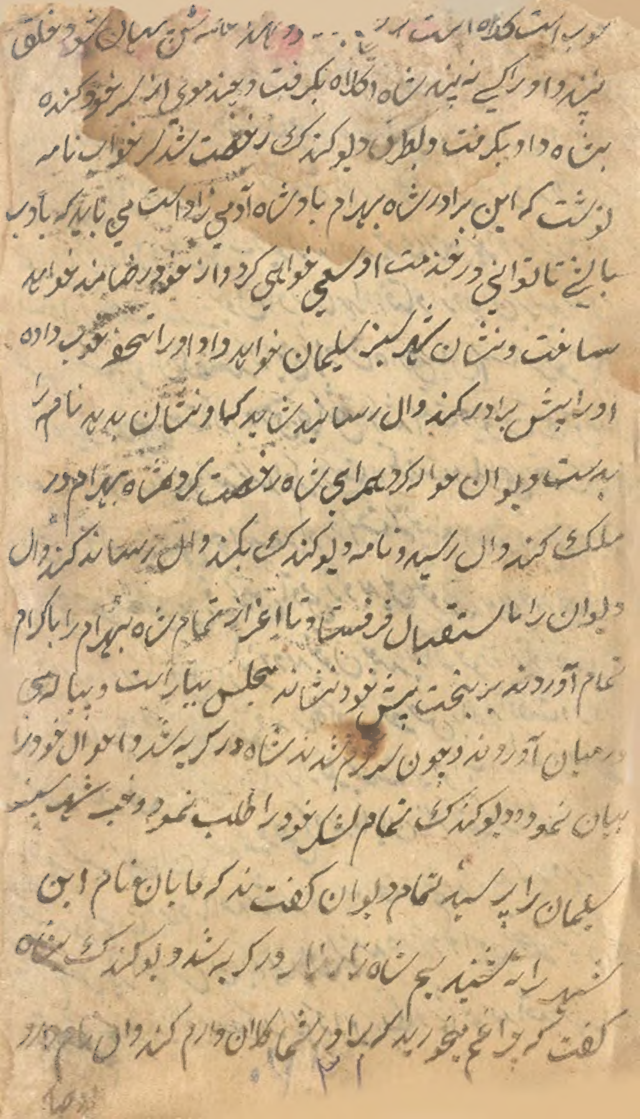
و تمام خلق نازاری بهشت از شنیدن این حکایت اه از دل
برآوردند و خبر کرد به حسن بالو گفت خبردار باش که تا من
از برای تو شکار بیارم که بغیر از گوشت شکار چیزی نمی
خورد و شاه رفت و در السنائی راه وزیر که پادشاه شده
بود به بهبود را او بیامد حسن بالو از دریچه کوشک نگاه
تماشا را کرد وزیر به حسن بالو افتاد لعبه حال شیفته
جمال او شد فرمود که تحقیق کنند که این زن کیست
بر بالای کوشک نشسته فرمود تا مردم تحقیق کنند ملا
سرایان و ندیمان رفته تحقیق کرده آمدند گفتند
که زن سوداگری است که اینجا نزد آمده است وزیر
حکم کرده که در حجره شکسته همین ساعت بیارید
فی الحال خواجه سرایان رفته گفتند که پادشاه ترا
می طلبد زود طیار شو هیچ جا نرود گفت منت دارم
گفت شما قفل صندوق را بگشائید و رخت مرا بیارید
که پوشیده بخدمت شاه حاضر شوم خواجه سرایان قفل
را بشکسته و به این برادر ده خواهر حسن بالو کردند رفته

پوشیده بصورت کبوتر شده پرواز کرد بالای درخت نشست
گفت که این حرام نمک دست در حرم گاه پادشاه دراز
کردی والحال نیز کار تو این جا رسید که دست بر من دراز
کنی ان شاء الله و تعالی شاه بهرام ترا القصاص خواهد رسا
ند این بگفت و بجانب بیرون پرواز کرد گفت اگر شاه بهرام
مرا خواسته است شهر سبز سلیمان بیاید در آن جا ملاقات
خواهد شد و باید بدشد غلو از مناظران شنید بر آمده
غوغای در خلق افتاد وزیر را معلوم شد که شاه بهرام
آمده است پس جماعت را فرمود که چون شاه بهرام
بیاید او را کشته سر او را پیش من بیارید که شما را صا
حب دولت خواهم کرد چون این سخن بشنید در دل
اندیشه کرد که این مرد شاه بهرام است بهتر آنست که او
را غیب سازیم شاید که این خیالی را از سر ما خلق دفع شود
این بگفت دگر روزه ملک استاد چون ملک آن کار
رسید مردمان در پایش افتاد و گفت ام کلیم التماس
دارم اگر معلوم خاطر مبارک شود از پیش پدر به بخاطر ما
رکی بر سید عملی نماید شاه بهرام گفت را چون شنا
شنید اخته

شناختی گفت از زبان حسن بانو معلوم کردم انچه
حقیقت بود تمام یکایک بیان کرد چون رفتن حسن بانو ۱۷۱
را شنود آه کرد از دل برآورد بیهوش شد بعد از بیهوش
آمد گریه بسیار نمود جانب بیابان روان شد و موی دلبر
سفید را لو بخت از روی هوا پیدا شد و کلیم از اخبار
حسن بانو بشنودید چون حسن بانو بشنید سبز کلیمان
رسید مادر و پدر را دید گفت اند که شنیده ایم که در عشق
آدمی زاد مبتلا شدی بخاطر خود غلطی پری زاده دادی
آدمی زاد بیوفایی باشد و خیال غلط را از سر بدر
کن اگر نه ترا در زندان قید میسازم حسن بانو گفت
اگر من صد جان داشته باشم فدای شاه بهرام میکنم
چون شاه پریان این سخن از دختر شنید فرمود
که زنجیر در دست پای او بکنند و میان بیرون چاه
نگاه دارند تا از عشق آدمی زاد برگردد همچنان کردند
شنیده کلیم از شاه بهرام بشنود چون [illegible] لیکن

آمد شاه را سلام کرد گفت که دیو سفید خود را زابلو رسید . پادشاه از آن علاج
چه بود شاه گریه و زاری بسیار نمود حقیقت رفتن حسن بانو
بیان کرد سراغ شهر سبز سلیمان نمود که کدام سرزمین است
دیو سفید گفت به روح حضرت سلیمان قسم یاد کرد آن شهر شنیده
ام دو برادران دارم از ایشان تحقیق خواهم کرد شاه گفت که
از این حرام نمک وزیر داد من را بستان دیو سفید گفت دیوان
خود را اشارت کرد که تخت مرصع بیارند آنها تخت را بحاضر
کردن و در باغ آوردن تمام خلق از آمدن شاه بهار ام
خبردار شدند در باغ رفتن و آداب شاه را بجا آوردند
دیو سفید فرمود که حرام نمک وزیر را پاره پاره کردن او را
شاه در حرم رفت القصاص رسانید و زن خود را مع پسران
آن حرام زاده در قید داشت خلاص کرد و پسر خود را پادشاه کرد
خود رخصت شد دیو سفید شاه را بهمراهی خود گرفته در ملک
خود آمده سراغ شهر سبز سلیمان کردند دیوان آمده قسم خوردن
که مایان نام این شهر نشنیده ایم دیو سفید گفت که ای شاه
سه برادر مهتر بهار برادر ایم و آنها از حضرت سلیمان

بوده چون خواب ... [illegible] ... قلعهٔ اول عبدالله حسن ا
قلعهٔ دویم عبدالکریم زر خواب سپرده اند قلعهٔ سیویم بدیو کنند که د قلعهٔ
چهارم بدیو کنند دال سپرده است می باید که پیش ایشان رفته البته برند
خبر حسن بانو خواهند یافت شاه بهرام را بر تخت سوار کردند دیوان را
همرای شاه لطف کر خواب دیو فرستادند چون شاه بهرام برسید دید که زر خوا
ب دیو بر تخت نشسته چون او بر شاه بهرام افتاد از دیوان پرسید که این
کیست دیوان گفتند که این بادشاه آدمیان است زر خواب گفت
شاه بهرام همین است که برادر من عاشق او شده است دیوان گفتند بلی
است زر خواب برخواست سلام کرد دست او بگرفت و بالای تخت با خود
نشاند و گفت حق بجانب برادرم است که چندین تعریف شاه میکرد
بروح حضرت سلیمان قسم که من آدمی زاد بدین خوبی ندیده ام بعد از آن
شراب آوردند و طعام خوردند چون چند پیاله خوردند دیو گفت ای
بادشاه از چه راسته ... نمودند شاه گفت قصه حسن بانو را گفت در راه از
نگینه سلیمان به پرسید و زار زار بگریست زر خواب از لشکر خود
شاه سبز سلیمان پرسید همه عرض کردند ما بان نام شنیده ایم سلیمانی را اندر در
میشنویم شاه بهرام نا امید شد زر خواب گفت غم مدار باید که برادر بزرگ
دارم شاید ایشان نگین بدانند من گردنده شدم و این تحفه را پیش کش
میکنم که از گردنده کی را ایم که این بکار کسی خواهد آمد بسیار



خوب است که راه است ... دو ماه ... مسافت سلیمان شود خلق
نپسندد و اورا که پیش بنده شاه کلاه بگرفت و چند موی از سر خود کنده
بشاه داد بگرفت و لطف دیو کند که رخصت شد و جواب نامه
نوشت که این برادر شاه بهرام بادشاه آدمی زاد است می باید که با ادب
با ایشان تا توانی در خدمت او سعی خواهی کرد و از خود رضامند خواهد
ساخت و نشان تهدید سلیمان خواهد داد و اورا تحفه خوب داده
و اورا پیش برادر کند دال رسانند شاید که او نشان بد به نام را
به دست دیوان حواله کرد برای شاه رخصت کرد شاه بهرام در
ملک کند دال رسید و نامه دیو کند که بگنبد دال رسانند کند دال
دیوان را باستقبال فرستاد تا با اعزاز تمام شاه بهرام را با اکرام
تمام آوردند بر تخت پیش خود نشاندند مجلس بیاراست و پیاله ها
در میان آوردند و چون گرم شدند شاه در گریه شد و احوال خود را
بیان نمود و دیو کند که تمام لشکر خود را طلب نمود و عجب شد سفید
سلیمان را پرسید تمام دیوان گفتند که ما یان نام این
نشنیده ایم شنید [illegible] شاه [illegible] در گریه شد و دیو کند که بشاه
گفت که چرا غم میخورید که برادر شما کلان دارم کند دال [illegible]

در حاجت چهار لک دیو است شاید که او نیز وا شده باشد

و شما پیش او بروید این بگفت و عصای حضرت سلیمان

بشاه بهرام داد گفت خاصیت این چه در دکه بهر دروازه

که بروی الی شود همراه عصا بزن در باره وا شود و چند موی از ریش

خود بکنده بشاه بهرام داد گفت هر وقت کاری سخت شود

باید که موی را بر آتش دود کنید من حاضر میشوم نامه از برای

کنده وال نوشت و شاه را رخصت کرد بعد از چند روز بشهر کنده وال

رسید چون کنده وال را خبر کردند باستقبال آمدند شاه به

کنده وال سلام کرد چون نظر شاه بر دیوان افتاد شاه

حیران بماند گفت بسیار اشتیاق دیدار شما داشتیم

القصه شاه بهرام را باکرام بر تخت نشاندند مجلس

بیاراستند و بعد از پیاله می در میان آوردند چون گرم شدند

شاه خبر کنبد سبز سلیمان را بکنده دیو گفت پیش از آمدن

شما دیوان بسر حد کوه قاف فرستادم و آنها هنوز نیامده‌اند

و چون آنها بیایند خبر خواهند آورد شاه تمام شب

صحبت داشتند چون صبح شد دیوان رسیده شد گفتند

که ما بان تمام قلمرو ها گشتیم خبر شهر سبز نیافتیم هنوز از ما

یکی دیو کلان از همه دیوان کلان نرسیده است و او گفت

من خبر شهر سبز سلیمان دارم دیو گفت چند سال است عمر

داد که بگوید از پانصد سال عمر دارم دیو گفت سوال پرسید که تو شهر سبز

سلیمان را دیدی آن دیو گفت بلی دیده‌ام در آن شهر علامت

که آن شهر دارد سیر ... بسیار که مردم که در آن شهرها شد

میدانم و بارها رفته‌ام دیو گفت که شاه گفته‌ام و از آنجا نشان

آورده‌اند و هیچ تحفه این شهر ندارم که ...

بگذارم گفتش حضرت سلیمان پیغمبر ...

کرد شاه را دیوان بر تخت نشاندند ...

دو چند